

ز بگشت طرب آب داری
 بآب اش در مبدم حاجت نشانی
 ولی زو بر زلی پوده بشکانت
 ز خورشید حقیقت بر توی یافت
 چنان خورشید بروی آسمان کرد
 کی بوسف در و چون ذره کم کرد
 بی در بو تر عشق بجای زلی
 کز ششش عذر مانع کدازی
 چو خورشید حقیقت گشت طالع
 بنو در کاش دید بهیج مانع
 کشفهای حقیقت دردی او بختی
 ز هر چه آن گزیرش بود بگویند
 شبی از جنگ بوسف شد گزیران
 چو زد دست از قفا در دانی
 خلاصی یافت زان افغان خزان
 ز اینی گفت اگر من بر تن تو
 زدستش چاک شد بر این او
 تو هم بر اینم اکنون دریدی
 دریم پیش ازین پراهن تو
 درین کار از تفاوت با هم
 پیدایش گناه من رسیدی
 چو بوسف روی او در زندگید
 بر اینم دریدی را اسما بر آسم
 بنام او ز زکاتش زناخت
 دران نیت و نسل زنگارید
 زکاتش ز عبادت خانه خشت

چو کایخ

چو کایخ آسمان فرود ز خشتی
 زمین از لطف و فرم بهشتی
 پر از نقش و نگار از خوش بختی
 مندر سل بر فکر و نظر وقت
 ز روزنش ناز بخت تابان
 ز در ما قاصد دولت شتابان
 ز عالی عرفنایش چشم بود در
 مقوس طاقتها چون ابروی
 ز عکسش همه اش خور برده یا
 مجال از وی درون خانه سایه
 دیده ز آب گلگون بختان
 ز نخلستان دیوارش در رضا
 به شخ از مرغی شسته
 ولیکن از نوا منقار بسته
 میان خانه ز در فخره گنجی
 ز تر لختی ز لعل تاب لختی
 هزار آویزه در آویخت از وی
 هزاران پرده در آویخت از وی
 ز اینی را گرفت از مهر دل
 نشاندهش بر فراز تخت نشست
 بود گفت ای با نواع کرامت
 مرا شرمند کرده تا قیامت
 دران دخی که منخواندی غلام
 کرامت خانه کردی بنام
 ز لعل و زرب اسسرفی و زردی
 هر ان زینت که امکان بودی